

# نمایش کوتاه مذهبی

## عروس

---

صحنه : دختر به همراه مادر وارد صحنه می شوند و مادر خطاب به دختر می گوید:

مادر: مریم جان بالاخره می خوای چیکار کنی ... پسر مردمو نمی شه بیش از این معطل گذاشت شما الان ۲ سال عقد موقت کردید و هی تمدید می کنید ... مادر شو فرستاده بود

دختر: مادر داوود اومده بود ... کی؟

مادر: پیش پای تو رفت (مشغول پاک کردن عدس می باشد)

دختر: چی می گفت؟

مادر: می گفت اگه قسمت بشه قبل محرم و صفر مراسم عقد و عروسی رو بگیریم ... بروند مشهد الرضا (ع) بیان ... زندگی شونو شروع بکنند

دختر: کو حالا تا محرم و صفر

مادر: همچین می گی کو حالا محرم و صفر که انگار ۶ ماه یک سال مونده ! دخترم جمعه عید غدیره و ۲-۳ هفته دیگه هم محرمه

دختر: مامان دلم گواهی میده که از بابا خبری میشه ... انگار یه نوری تو قلبم افتاده که یه خبری میشه ... کمی صبر کنیم تا بابا بیاد

مادر: مریم جان میدونی چند ساله از جنگ گذشته ... همه دوستای بابات می گن که اون شهید شده ... خودشون دیدند بابات زیر شنی های تانک رفته و شهادت اونو دیدند ... چرا نمی خوای قبول کنی

دختر: من که شهادت بابا رو قبول کردم می گم شاید از پیکر بابا خبری بشه ... و گرنه اونو بارها خواب دیدم و گفته که شهید شده بابا میاد و تو خوابم باهام حرف می زنه ... حتی نحوه شهادتشو برام گفته

مادر: پس منتظر چی هستی ؟ ... هر وقت جنازه بابا پیدا بشه خوب میارن عزیز دلم ... این ربطی به عقد و عروسی نداره هر بار خواستم عقد کنان بگیرم عقب انداختی و یک صیغه شش ماهه ... آخر خوییت نداره ...

دختر: مامان دلم گواهی میده که از جنازه بابا خبری می شه و من در کنار قبر بابا بله رو می گم

مادر: تو پسر مردمو ۲ سال سرکار گذاشتی فکر می کنی روح بابا مرتضی راضیه ... هان بگو راضیه؟

دختر: مامان تا عید غدیر صبر مب کنیم اگه خبری از بابا نشد همون روز عقد و عروسی می گیریم و میریم مشهد پابوس آقا

مادر: آهان این شد یه چیزی ... ولی مادر دوباره اون روز فیلت یاد هندستون نکنه دوباره آبروریزی بشه ... عقد کنان به هم بخوره ... گناه داره مهمون دعوت می کنند و تو همه چی رو می ریزی به هم ...

دختر: نه مامان مطمئن هستم عید غدیر جشن می گیریم و اونم کنار قبر بابا ... اونوقت می گم با اجازه بابای شهیدم بله ... گریه می کنه و مادر متاثر...

مادر: خدا از دهنش بشنوه دختر ... منم از تنهایی در میام ... هر وقت میرم بهشت زهرا ... نمی دونم انگار گیج هستم کجا برم با کی حرف بزنم ... با کی درد دل کنم ... من از خدا می خوام مرتضی بیاد ... تو هم سرو سامونی بگیری ... با نوه هام بازی کنم براشون قصه بگم قصه بابا مرتضی ... گریه می کنه

دختر: حتما قصه تولد منم می گی نه ؟ ... دختری که وقتی بدنیا اومد بابا نداشت .. بهش گفتند بابا رفته سفری قبل از تولد تو بابا پرواز کرده رفته اون بالای بالاها ... مامان بگو از اون روزهایی که برای بابا و من با هم لالایی می گفتی

مادر: وقتی بدنیا اومدی بابا تازه شهید شده بود و نفهمیدم برای اون گریه کنم یا برا تو شادی کنم کمی گریه کمی شادی هاله ای از غم و شادی بود ... ولی وقتی گریه می کردی هم برا تو لالایی می گفتم و هم برای جسم خسته بابا مرتضی ...

صدای زنگ تلفن مادر گوشی بر می داره ...

مادر: بله بفرمایین ... بله درسته ... شهید مرتضی حاج بابایی بله من همسر شهیدم ... حاج آقا مصطفایی ... شما هستین ... خوش خبر باشین .. وای باورم نمی شه ... راست میگین ...

دختر: با نگرانی و اضطراب مامان چی شده ... تو رو بخدا چی شده ؟

مامان: اشک های خودشو پاک می کنه ... ساکت باش دختر بینم چی می گن ... حاج آقا واقعا راست می گین یا خواب می بینم ... دوشنبه ساعت ۱۰ صبح میدون نماز ... خدا خیرتون بده ... این بچه منو تا سر حد مرگ رسونده ... عید غدیر جشن عروسی شه ... مرتضی اومد که این دختر حاجت روا بشه ...

خدا حافظ ... سربلند باشید ... شما خادم الشهداء هستید ... خدا حافظ شما

دختر: تو رو بخدا درست شنیدم ... مامان خوابم درست تعبیر شد تو رو بخدا بگو ... درست شنیدم ...

مامان در حال گریه: آره عزیزم .. درست شنیدی بابات داره میاد ... یه مشت استخون .. داره میاد برات ای یار مبارک بگیره ... ننه عروسیت مبارک ... ننه عزیزم چه دلی داری چقدر خدا تو رو دوست داره ... حاجت روا شدی ... همه گریه می کنند

دختر: قربون تکه های استخونت بابا جون ... عقد کنان من کنار تربت پاکت برگزار می شه ... به همه می گم بابا مرتضی خیلی مرده قول بده وفا می کنه ... دست بابا روی سرم ... جشن می گیرم آی پدرم ... دستای اونو روی سرم ... مامان بابا داره میاد عروسی من این حقیقت داره ...

مادر: آره عزیزم ... حاج آقا مصطفایی خودش تماس گرفته و خیلی محکم می گفت که مرتضی داره میاد ... ولی شکسته شکسته یه مشت استخوان خاک گرفته ... میاد تا تنها نباشیم ... میاد تا اجازه عقد رو بده ... دست نوازش بکشه رو سر عروس خانم ... باید عکسشو بزرگ کنیم وسط سفره عقد بگذاریم ...

مادر: خیلی زود اومدیم مادر ... لا اقل شام نخوردی کمی صبحانه می خوردی بعدا می اومدیم ... بیا یه لقمه نون و پنیر برات گرفتم بخور ... تا کمی جون بگیری ... شبو نخوابیدی .. عزیزم

دختر: نه گرسنه ام نیست ... چند شبه که نخوابیدم ... همه اش تو عالم رویا اومدن آقا مرتضی شهید مرتضی حاج بابایی ... جلو چشمم بود

موتوری در حال حرکت ...

دختر: آقا... آقا...

موتوری: بله خواهرم ...

دختر: خبری از شهدا نشد ... کی می رسند پس؟

موتوری: چرا نزدیک میدونن ... تا چند دقیقه دیگه تریلی ها می رسند...

مادر: کمی صبور باش ... دخترم ...

دختر: اوناها مامان اونا تریلی شهدا ... دارم می بینم ... مامان بیا بریم جلو ... بیا...

مادر: تو زودتر برو... من میام ... کمی پاهام گرفته... تو برو من پشت سرت دارم میام

دختر: من اسم شهدا رو یکی یکی از روی تابوتشون می خونم هر وقت گفتم مرتضی حاج بابایی ... پدر عروس اومده ... بیا جلو...

مادر: خیلی خوب... برو جلو ... برو عزیزم

دختر: وای مامان ... مرتضی حاج بابایی اومده ... پدر عروس اومده ... الهی فدات بشم ...

مامور وارد می شود و می گوید

مامور: خواهرم جلو ماشین رو خلوت کنید ... برین کنار تا حرکت کنه ....

دختر: مگر از روی نعش من رد بشه ... تا بابامو نینم کنار نمی رم

مامور: خواهرم داره ترافیک سنگین تر میشه برید کنار

دختر و مادر با هم: مگه از روی نعش ما رد بشه

مادر: باید دخترم بابا شو بیینه بعدا

مامور: خیلی خوب خیلی سریع ... خیلی کوتاه

مادر: از روی نردبان برو بالا ... برو عزیزم

دختر: تابوت رو باز کنید

مامور: خواهرم نمی شه ... فاتحه ای قرائت کنید برید پایین

دختر: گفتم تابوت رو باز کنید... یا لا می گم تابوتو باز کنید

مامور: خیلی خوب عصباین نشین الان باز می کنم

دختر: برین کنار حالا کفن و خودم باز می کنم ... بدشت گریه می کنه بعد از ۲۵ سال حالا باید دست روی سرم باشه ... (یک تکه استخوان را برداشته و روی سرش می گذارد) این تکه استخونت بابا روی سرم می دارم که یادت باشه دختر بابایی ... باید دست نوازش روی سرم باشه همه بدونن بابای من مهربونه... باز نازم بکنی اندازه ۲۵ سال ... باید گرمی دستاتو حس کنم .. یا حسین (ع) یا حسین (ع)

همه بگین ... ای یار مبارک بدو .... ایشالا مبارک بدو.. کوچه تنگه بله بابام قشنگه بله ... دست به زلفاش نکشید زخم تفنگه بله ... بابام قشنگه بله دست به زلفاش نکشید خاکی و خون بله ... خسته جنگه بله ... بابام قشنگه بله ... شهید قشنگه بله ... حالا می گم با اجازه بابای شهیدم بله ... با اجازه بابای شهیدم بله ...